

خدا جون سلام به روی ماهت...

# فراربات‌های انسان‌نما

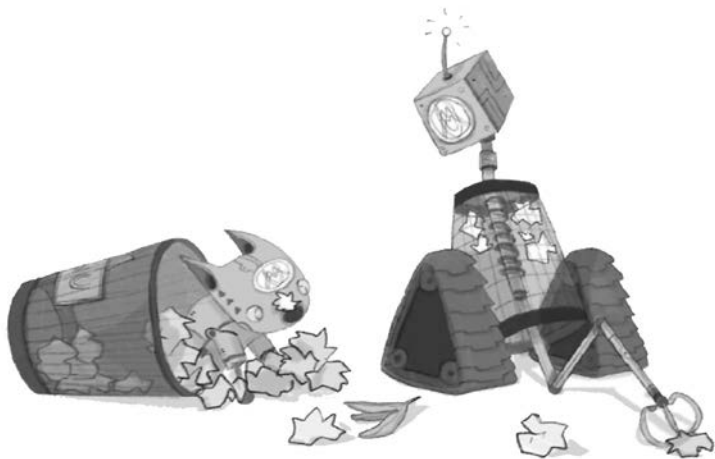


ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# فرزاد ریبات‌های انسان‌نما

گِرگ فن اِپکهاوت

تصویرگر: بناتریس بلو  
مترجم: البرز هرانی



سرشناسه: ون ایکهاوت، گرگ: Van Eekhout, Greg  
عنوان و نام پدیدآور: فرار ربات‌های انسان‌نما  
نویسنده: گرگ فن ایکهاوت؛ تصویرگر: بتاتریس بلو؛ مترجم: البرز هراتی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۹ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۱۵-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Cog, [2019]  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: بلو، بتاتریس، ۱۹۹۱ - م.، تصویرگر: Blue, Beatrice, 1991  
شناسه‌ی افزوده: هراتی، البرز، ۱۳۶۶-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۴  
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۲۱۳۹۹  
۷۱۴۲۷۰۱



انتشارات پرتقال

فرار ربات‌های انسان‌نما

نویسنده: گرگ فن ایکهاوت

تصویرگر: بتاتریس بلو

مترجم: البرز هراتی

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: لیلا اثنی‌عشری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۱۵-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به

دب کوتس، سارا پرینیس و جن ریس، برای سال‌ها  
گفت‌وگوی خوب، غذاهایی که باهم خوردیم و کشف و  
افزایش و گسترش توانایی‌های شناختی.

\*\*\*



COG

Copyright © 2019 by Greg van Eekhout

Published in agreement with the author,  
c/o BAROR INTERNATIONAL, INC.,  
Armonk, New York, U.S.A.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب COG به زبان فارسی در سراسر دنیا  
متعلق به نشر پرتقال است.



# فصل ۱



اسم من کاگ است. کاگ مخفف «کشف و افزایش و گسترش توانایی‌های شناختی» است؛ یعنی چطور فکر می‌کنیم و چطور می‌فهمیم.

در ظاهر، من پسری دوازده‌ساله‌ام با قد و وزنی متوسط؛ یعنی ۱۴۷ سانتی‌متر قد دارم و در حدود ۴۱ کیلوگرم وزن. اما در حقیقت من هفت‌ماهه‌ام. اکنون حقایقی را که درباره‌ی پلاتیپوس‌ها<sup>۱</sup> یاد گرفته‌ام، برایتان می‌گویم. پلاتیپوس‌ها پستانداران گوشت‌خواری هستند با کرک‌هایی ضخیم، مثل سمورها، و با دُمی پاروماند، مثل سگ‌های آبی، و با منقار و پاهای پرده‌دار، مثل اردک‌ها.

پلاتیپوس‌های نر روی پاهای عقبی‌شان خارهای تیزی دارند که سم تولید می‌کنند.

پلاتیپوس‌ها معده ندارند.

داستانی که الان می‌خواهم برایتان تعریف کنم هیچ ربطی به پلاتیپوس‌ها ندارد؛ ولی من وقتی چیزی یاد می‌گیرم، از گفتن آن برای بقیه لذت می‌برم.

---

۱. Platypus؛ جانور آبی و منقاردار بومی استرالیا

من را این طور برنامهریزی کرده‌اند. خیلی چیزها درباره‌ی پلاتیبوس‌ها یاد گرفته‌ام. خیلی چیزها درباره‌ی خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. زندگی من داستانی درباره‌ی یادگیری چیزهاست. از یاد گرفتن بعضی چیزها خوشحالم و از یاد گرفتن برخی دیگر ناراحت. در این داستان، من، یعنی کاک، درباره‌ی همه‌چیز برایتان صحبت می‌کنم.

من در یک اتاق زندگی می‌کنم با یک تخت که رویش دراز می‌کشم. اسمش هست اتاق خواب. قفسه‌هایی دارم برای ۱۷۴۹ کتابم درباره‌ی موضوع‌هایی مثل مومیایی‌ها، موشک‌ها، کیسه‌داران و شوالیه‌ها. خواندن یکی از روش‌هایی است که از طریق آن به رشد شناختی بیشتری می‌رسم. گاهی اوقات که قرار است در حالت خواب باشم، روی تختم دراز می‌کشم و کتاب‌هایم را می‌خوانم و چشم می‌دوزم به ستاره‌های تابناکی که به سقف اتاقم چسبیده است و تصور می‌کنم که زیر آسمان واقعی شب هستم.

من خوب نمی‌خوابم. این باگ از برنامه‌نویسی است.

پس از اتاق خواب، آشپزخانه اتاق محبوبم در خانه است. اینجا جایی است که زیست‌سوخت<sup>۱</sup> ذخیره و مهیا می‌شود. پیتزا زیست‌سوخت محبوبم است. کابینت‌هایی هست برای بشقاب‌ها و فنجان‌ها و کوشوهایی هم برای چنگال‌ها، قاشق‌ها و چاقوها. در آشپزخانه ماشینی هست برای شستن این لوازم. ماشین ظرف‌شویی فقط ظرف‌ها را می‌شوید و هم صحبت خوبی نیست.

خانه اتاق دیگری هم دارد که به آن اتاق نشیمن می‌گویند. در نشیمن یک تلویزیون بزرگ هست به همراه چند مبل راحتی. به نشستن روی مبل‌های راحتی و تماشای تلویزیون می‌گویند «زندگی کردن».

بزرگ‌ترین اتاق خانه آزمایشگاه است. این اتاق مجهز است به جعبه‌ابزارها،

---

۱. Biofuel: زیست‌سوخت سوختی سازگار با طبیعت است که از مواد تجدیدپذیر مانند زباله و ضایعات حیوانی و گیاهی تولید می‌شود. به‌طور کلی زباله‌هایی که منشأ زیستی دارد و از تکثیر سلولی پدید آمده، برای تولید زیست‌سوخت مناسب است.

کامپیوترها و یک عدد چاپگر سه‌بعدی. در آنجا میزری هست که وقتی جینا کوهن<sup>۱</sup> می‌خواهد من را تعمیر یا تنظیم کند، اغلب روی آن دراز می‌کشم. جینا یکی از دانشمندان یونی‌ماینده<sup>۲</sup> است. چشمانی قهوه‌ای دارد مثل حسگرهای بصری من و پوستی قهوه‌ای مثل پوست مصنوعی من. موهایش مشکی و براق است به‌رنگ پره‌های کلاغ‌سانان که غراب‌ها و زاغ‌ها هم جزوشان هستند. اغلب اوقات لبخند می‌زند و فاصله‌ی کوچک بین دندان‌های جلویی‌اش نمایان می‌شود. دندان‌های من دوتا صفحه‌ی آرواره‌مانند هستند که بینشان هیچ فاصله‌ای نیست، با این‌حال، از تمرین لبخند زدن با جینا لذت می‌برم.

\* \* \*

بیشتر روزها را به فعالیت‌های آموزشی مشغول هستم. گاهی اوقات پازل حل می‌کنم. گاهی کارهای ساده‌ای مثل گره زدن بند کفش‌هایم را تمرین می‌کنم یا در آشپزخانه زیست‌سوخت خودم را درست می‌کنم. گاهی روی میز آزمایشگاه می‌نشینم و جینا جمجمه‌ی من را باز می‌کند و با پیچ‌گوشتی کارهایی روی مغز من انجام می‌دهد.

و گاهی اوقات، ولی نه زودبه‌زود، بیرون از خانه مشغول یادگیری می‌شوم. امروز قرار است با جینا بروم بیرون.

سوار اتومبیل از خیابان‌های پرپیچ‌وخم که ما را از خانه دور می‌کند می‌گذریم. حسگرهای بویایی من بوی تند درختان کاج و رایحه‌ی دلپذیر علف را تشخیص می‌دهد. پرنده‌ها بین درختان می‌پرند و جیک‌جیک می‌کنند.

جینا می‌گوید: «چه حالی می‌ده بیرون، نه؟» و فاصله‌ی بین دندان‌هایش نمایان می‌شود.

آسمان به رنگ آبی روشن است. جایی آن بالاها، میان آسمان، ستاره‌های واقعی می‌درخشند که البته در نور روز دیده نمی‌شوند. من همراه دوستم هستم و می‌خواهم یاد بگیرم.

1. Gina Cohen

2. uniMIND



موافقت می‌کنم: «خیلی حال می‌ده.»

درس امروز خرید کردن است. خرید کردن فرایندی است که با آن کالاها فراهم می‌شود، و این فرایند در ساختمانی انجام می‌شود که اسمش «مغازه» یا «فروشگاه» یا به سبک امروزی «سوپرمارت گنده‌ی مواد غذایی»<sup>۱</sup> است. جینا ون را پارک می‌کند و نشانم می‌دهد که از کجا چرخ‌دستی خرید بردارم. سه‌تا از آن‌ها را امتحان می‌کنیم تا بالاخره یکی را می‌یابیم که چرخ‌هایش گیر نمی‌کند و لقی ندارد.

به او می‌گویم: «این چرخ‌دستی‌ها باگ دارن.»

جینا می‌خندد و می‌گوید: «آره کاگ. به نظر می‌رسه بیشتر چرخ‌دستی‌ها باگ داشته باشن.»

باگ به معنای خطا و اشتباه است. من خیلی باگ دارم، ولی جینا می‌گوید که نگران آن‌ها نباشم، چون بیشتر چیزها همین‌طور هستند. جینا دائم کار می‌کند تا باگ‌های من را برطرف کند.

روی یک پادری لاستیکی پا می‌گذاریم و درهای شیشه‌ای سوپرمارت گنده‌ی مواد غذایی باز می‌شود. به نظرم همین الان دارم دچاریک باگ می‌شوم، چون لحظه‌ای مخم سوت می‌کشد و جلوی در ورودی می‌ایستم. سوپرمارت گنده‌ی مواد غذایی یک اتاق تکی است که عریض‌تر، بلندتر و بزرگ‌تر از هر اتاقی است که تا به حال دیده‌ام. چراغ‌ها در سقف اتاق می‌درخشند. موسیقی از جایی که نمی‌توانم ببینم، پخش می‌شود. آدم‌ها با چرخ‌دستی‌هایی که باگ دارند و پر از زیست‌سوخت‌ها هستند، از میان راهروها این‌سو و آن‌سو می‌روند.

جینا فهرستی را به دستم می‌دهد تا توجه من را جلب کند. اسم ۳۴ قلم جنس روی آن نوشته شده و دو روی برگه را پر کرده است.

«کاگ، این همه‌ی چیزهایی که نیاز داریم. این اقلام توی بخش‌های مختلف فروشگاه قرار دارن.» به علامت‌هایی که بالای راهروها آویزان است،

---

1. Giganto Food Super Mart

اشاره می‌کند. «این علامت‌ها به تو نشون می‌دن که بعضی از این اقلام کجا قرار دارن؛ ولی بعضی‌های دیگه علامت مشخص ندارن، پس مجبوری برای پیدا کردن اون‌ها به راه‌های دیگه‌ای فکر کنی.»

«نمی‌خوای روی کارم نظارت کنی؟»

«نچ! یادت باشه، نکته‌ی این درس فقط خرید کردن نیست. یاد گرفتن

اینه که چطوری مستقل باشی.»

«من فکر می‌کردم موقعی که دارم مستقل بودن رو یاد می‌گیرم، تو هم همراه

من می‌آی.»

با دستش به سمت ردیفی از صندلی‌ها و میزها در انتهای فروشگاه اشاره می‌کند. «من درست همون جا می‌شینم قهوه می‌خورم و به کارهام می‌رسم.»

دست می‌کند توی موهایم. «تو از پشش برمی‌آی.»

نگاهی به فهرستم می‌اندازم و چرخ‌دستی‌ام را هل می‌دهم.

اولین کالا پنیر است. داخل راهروها می‌روم و با خواندن علامت‌ها، بدون اینکه از کسی کمک بگیرم، راهروی پنیر را پیدا می‌کنم. پنیر در یک یخچال روباز نگهداری می‌شود. ردیف‌ردیف پنیر در آنجا هست؛ جعبه‌های پنیر، تکه‌های گرد پنیر، تکه‌های مستطیلی پنیر، بسته‌های مربعی پنیر ورقه‌ای، کیسه‌های پنیر ریش‌ریشی که از قلاب‌ها آویزان هستند، پنیر آمریکایی، پنیر مکزیکی، پنیر ایتالیایی، پنیر مونتری جک<sup>۱</sup>، پنیر فلفلی مونتری جک، پنیر موتزارلا، پنیر چدار، پنیر چدار کهنه، پنیر چدار تازه، پنیر رومانو<sup>۲</sup>، پنیر پارمان، مخلوط پنیر ریش‌ریشی مکزیکی، مخلوط پنیر ریش‌ریشی ایتالیایی، پنیر خامه‌ای، پنیر رشته‌ای، پنیر بز، پنیر عجیب‌وغریب، پنیری که بسته‌بندی عجیبی دارد و تیوبی است.

وقتی به سوپرمارت گنده‌ی مواد غذایی وارد شدم ۳۷،۴۳۲ کلمه بلد بودم.

---

۱. Monterey Jack؛ پنیر آمریکایی نیمه‌سفت و زردرنگ با مزه‌ی ملایم که از شیر گاو تهیه می‌شود.

۲. Romano؛ پنیر سفت و تندمزه که رنده می‌کنند و روی غذا می‌ریزند.

موقعی که در راهروی پنیر ایستاده بودم، چهاردهتا به کلمه‌هایم اضافه شد. کل کلمه‌های جدید من حاوی پنیر است.

چرخ‌دستی را با همه‌جور پنیر پر می‌کنم، از جمله چهار تکه پنیر موتزارلا، چون پنیر موتزارلا پنیر پیتزاست. وقتی بالاخره چرخ‌دستی را از راهروی پنیر هل می‌دهم بیرون، کل آن پر شده است. چرخ آن لق می‌زند. به گمانم باگ‌ها هر آن می‌توانند بیرون بزنند.

کالای بعدی در فهرستم خمیردندان است. بدون کمک گرفتن از کسی خمیردندان را پیدا می‌کنم.

خمیردندان هم تقریباً به همان اندازه‌ی پنیر تنوع دارد. ولی شاید لازم نیست خمیردندان بگیرم. خمیردندان و پنیر تیوبی به نظر خیلی شبیه هم هستند. شاید بتوانم با پنیر تیوبی دندان‌هایم را مسواک بزنم. خمیردندان را بی‌خیال می‌شوم و در فهرستم به سراغ کالای بعدی می‌روم.



معلوم می‌شود که در خرید کردن استعدادی ندارم. با هزار زحمت همراه دو چرخ‌دستی معیوب که با تلی از پنیر و دستمال‌توالت و کره‌ی بادام‌زمینی انباشته شده است و البته بدون خمیردندان، برمی‌گردم پیش جینا. جینا دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد، یاد گرفته‌ام که این حالت ممکن است به این معنا باشد که سردرد دارد.

«آسپرین رو توی فهرست ننوشته بودی، ولی می‌دونم کجاست. الان می‌رم به چرخ‌دستی دیگه بیارم.»

«نه، نه، ممنون کاگ. خوبم. فقط اینکه...» دفترچه‌ی یادداشتش را بیرون می‌آورد و دکمه‌ی خودکارش را فشار می‌دهد. «می‌تونی بهم بگی خریدهاش رو چه‌جوری انتخاب کردی؟»

دودلی‌ام سر پنیر و فکرم برای مسواک زدن با پنیر تیوبی را برایش توضیح می‌دهم. مدام سرش را تکان می‌دهد و سریع یادداشت می‌کند.

وقتی یادداشت کردنش تمام می‌شود، خودکارش را تکی می‌بندد و دفترچه‌ی یادداشتش را در جیبش می‌گذارد. «خب، به چیزهایی هست که باید روش کار کنیم، بیشتر مربوط می‌شن به قضاوت. ولی از اونجایی که اولین بارت بود خرید می‌کردی، کارت رو خیلی خوب انجام دادی کاگ.»

دلگرم می‌شوم. این احساسی آشناست، احساسی که در مواقعی تجربه می‌کنم که جینا به من می‌گوید کاری را به‌خوبی انجام داده‌ام.

در ادامه می‌گوید: «ولی ما عملاً نه این‌همه پنیر لازم داریم، و نه هفت کیسه سیب یا هشت نوع مختلف آب پرتقال یا دوازده نوع مختلف مایع ظرف‌شویی. پس بیا خیلی از این‌ها رو برگردونیم سر جاشون.»

من یاد می‌گیرم که پس دادن خرید از خرید کردن بیشتر طول می‌کشد. درحالی‌که اقلام را به قفسه‌ها برمی‌گردانیم، جینا به من توضیح می‌دهد که کجای قضاوت‌تم اشتباه بوده و من را گمراه کرده است.

از او می‌پرسم: «قضاوت من نتیجه‌ی یه باگه؟ می‌تونی درستش کنی؟»

او می‌گوید: «نه.» و هفت بسته پنیر ریش‌ریش را دوباره به قلاب‌ها آویزان می‌کند. «این چیزیه که فقط باید یاد بگیری. شبیه اون چیزیه که استاد قدیمی من بهم می‌گفت: 'قضاوت خوب از تجربه می‌آد، ولی تجربه از قضاوت بد می‌آد' این یعنی ما با اشتباه کردن یاد می‌گیریم.»

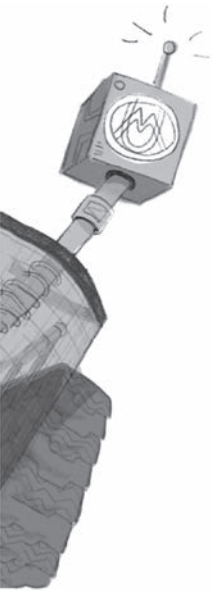
مدتی این جمله را پردازش می‌کنم.

«برای تو چقدر طول کشید تا قضاوت خوب رو یاد بگیری؟»

«اوه، من هنوز هم دارم اون رو یاد می‌گیرم رفیق. همیشه در حال یادگیری هستم.»

آن شب وقتی در اتاقم دراز می‌کشم، ناتوان از ورود به حالت خواب، به ستاره‌هایم نگاه می‌کنم. تصور می‌کنم که می‌توانم از میان سقف اتاقم، از میان بام خانه و از میان آسمان ورای آن‌ها را ببینم.

به چیزی که جینا گفت فکر می‌کنم.  
ما با اشتباه کردن یاد می‌گیریم.  
من کاگ هستم. مخفف «کشف، افزایش و گسترش توانایی‌های شناختی». من ساخته شده‌ام تا یاد بگیرم، که باید به این معنی باشد که من ساخته شده‌ام تا اشتباه کنم.  
تصمیمی می‌گیرم: برای افزایش یادگیری‌ام، فردا باید چندتا اشتباه بزرگ بکنم.



## فصل ۲

وقتی صبح می‌شود وعده‌ی زیست‌سوختم را که اسمش صبحانه است، مصرف می‌کنم.

قبل از اینکه برای دوره‌ی یادگیری‌ام در آزمایشگاه به جینا بپیوندم، لازم است که خودم را تمیز کنم و لباس بپوشم، ولی به‌جای رفتن به آزمایشگاه خیلی آهسته به‌سمت راهرو می‌روم، از نشیمن رد می‌شوم و به‌سمت در خانه می‌روم.

در را قفل می‌کنند و برای اینکه از بیرون باز شود نیاز به کلید دارد. مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم که این به‌خاطر حفاظت از اموال ماست. اموال چیزهایی هستند که به تو تعلق دارند.

بیرون رفتن از خانه بدون اجازه‌ی جینا اشتباه است. این من را خوشحال می‌کند، چون اشتباه‌کنشی است از روی قضاوت بد و انتظار دارم که کنش ناشی از قضاوت بد من توانایی‌های شناختی‌ام را افزایش دهد. به دنیای بیرون پا می‌گذارم.

امروز دنیا خاکستری است و نسیمی سرد پوست مصنوعی من را خنک می‌کند.

اشتباه دیگری هم کرده‌ام: باید یک کت می‌پوشیدم.  
خوشحالم که تجربه‌ی پشیمانی را کسب کرده‌ام.  
ابرها تاریک‌تر می‌شود و باد شدیدتر می‌وزد. یک قطره آب تلیپی روی گونه‌ام  
می‌افتد. قطره‌ای دیگر به صورتم می‌خورد، سپس قطره‌ها همه‌جا می‌ریزد.  
قطره‌های آب محکم به برگ‌های درختان می‌خورد. چالاب‌های عمیقی در  
پیاده‌رو شکل می‌گیرد. رودخانه‌ای در آن‌سوی جدول پیاده‌رو جاری می‌شود و  
برگ‌ها و شاخه‌های مرده و کاغذهای آب‌نبات را با خود می‌برد. قطره‌های باران  
روی پشت‌بام‌ها چلپ‌چلپ می‌کند و کف خیابان را به رنگی تیره درمی‌آورد. باران  
در لباس‌های من نفوذ می‌کند. آب به داخل کتانی‌های ضخیم من می‌رود و با هر  
قدم جوراب‌هایم مثل اسفنج شلپ‌شلپ می‌کند.

این اولین بار نیست که آب روی سرو صورتم می‌ریزد، ولی دفعه‌های پیش  
داخل خانه بوده است، زیر دوش حمام، که وسیله‌ی پاشیدن آب است و به‌منظور  
تمیزکاری استفاده می‌شود.

پمپ گردشی‌ام داخل سینه سریع‌تر می‌چرخد. دارم یاد می‌گیرم.  
صدای کامیون کوچکی را، قبل از آنکه ببینمش، می‌شنوم، صدای غرش موتورنش  
را که به من می‌گوید چیز بزرگی دارد می‌آید. با صدای زوزه‌ی ترمز از گوشه‌ی  
خیابان می‌پیچد، به رنگ آبی روشن است با پنجره‌ی مشبک براق که درست  
مثل دو ردیف آرواره‌ی به‌هم فشرده است. آب کثیف باران زیر چرخ‌هایش به  
این‌سو و آن‌سو می‌پاشد.

راننده خیابان را نگاه نمی‌کند. در عوض خودش را در آینه‌ی وسط واریسی  
می‌کند و انگشتش را عمیقاً در سوراخ چپ دماغش فرو کرده است. این رفتار  
را از آدم‌های دیگر نیز دیده‌ام و می‌فهمم که او در تلاش است تا تکه‌های مخاط  
خشک‌شده را از دماغش در بیاورد. این تکه‌ها به آشغال دماغ معروف‌اند.  
وقتی کامیون غرش کنان به جلو می‌تازد، در مسیرش چی‌واوای<sup>۱</sup> سیاه‌وسفیدی

۱. Chihuahua؛ نژاد بسیار کوچکی از سگ‌ها که خاستگاهشان مکزیک است.

بدودو از خیابان رد می‌شود. پنجه‌های کوچولوی تو آب شلپ‌شلوپ‌های کوچکی می‌کند.

چی‌واوا کامیون را می‌بیند. خشکش می‌زند.

راننده چی‌واوا را نمی‌بیند.

یک مسئله طرح می‌کنم:

یک کامیون که حداقل ۱۳۶۰ کیلوگرم وزن دارد، با سرعت هفتاد کیلومتر بر ساعت، به سمت یک چی‌واوای دو کیلویی می‌رود. اگر یک پسر بچه در پیاده‌رو و در فاصله‌ی سه‌ونیم متری ایستاده باشد، آیا فرصت دارد سگ را نجات دهد؟

به سمت خیابان می‌دوم.

آسیب وارده به پسر بچه را محاسبه نمی‌کنم.

\*\*\*

کتانی‌هایم را محکم روی کف خیابان می‌کوبم و برگ‌های خیس زیر پاهایم له می‌شود. در اطراف من سرعت همه چیز کند می‌شود. جیک جیک گنجشک‌های روی درختان به ناله‌ی ملایم و کشداری بدل می‌شود. قطره‌های باران به‌کندی روی زمین می‌افتد.

شاید ساعت درونی‌ام باگ داشته باشد.

با تقلای زیادی فاصله را می‌پیمایم و با یک خیز خودم را جلوی چی‌واوا قرار می‌دهم.

از این تجربه چه چیزی یاد خواهیم گرفت؟ این تجربه چگونه توانایی‌های شناختی من را افزایش خواهد داد؟

کامیون به من می‌خورد و دنیای من تیره‌وتار می‌شود. هیچ صدایی نمی‌آید و دیگر به‌هوش نیستم. شاید دارم آفلاین می‌شوم.

وقتی دوباره به هوش می‌آیم، کامیون با فاصله‌ای اندک از کنار صندوق‌پستی پیاده‌رو عبور می‌کند. از روی جدول تلی می‌افتد پایین و بعد به راه خود ادامه



می‌دهد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، و پشت خود ردی از امواج قیراندود باران به‌جا می‌گذارد. راننده اصلاً توقف نمی‌کند. اصلاً از کامیونش پیاده نمی‌شود تا ببیند آیا به کسی آسیبی رسانده است. احتمالاً کل حواسش مشغول در آوردن تکه‌های مخاط بینی است.

در خیابان کنار جدول دراز می‌کشم، بدنم سد راه رودخانه‌ای از آب و ته‌سیگار می‌شود. حسگرهای دردم در حالت قرمز است.

یکی از کفش‌هایم وسط خیابان افتاده است، زهوار دررفته و آب‌کشیده، با جورابی که هنوز داخل آن است. آن یکی کفشم به پایم مانده است. خیس و کثیف روی جدول می‌نشینم و برای ارزیابی آسیب‌هایم بررسی کامل تشخیص بیماری را فعال می‌کنم.

کف دست‌ها و شکمم با ریگ‌های خیابان سیاه شده است. لباس‌هایم پاره و کثیف شده است. به‌آرامی دستم را لابه‌لای موهای خیسم فرومی‌برم و احساس می‌کنم چیزی باعث می‌شود محفظه‌ی زیست‌سوخت داخل شکمم هُری بریزد. یک کلاف سیم از میان شکافی در جمجمه‌ام بیرون می‌زند. سعی می‌کنم کلاف را به داخل هل بدهم و موهایم را دوباره مرتب‌کنم تا شکاف را بپوشاند، ولی بی‌فایده است.

با دستم روی سیم‌ها را می‌پوشانم و به‌زحمت روی پاهایم بلند می‌شوم. چندتایی اتومبیل رد می‌شوند و باز هم آب‌گل‌آلود روی من می‌پاشند، ولی توقف نمی‌کنند. انگار در میان باران کسی متوجه من نمی‌شود.

چی‌واوا چندین متر آن‌طرف‌تر ایستاده است، کثیف ولی سالم. دمش را می‌جنباند و برای من واق‌واق می‌کند و برمی‌گردد و بدوبدو به‌سمت پیاده‌رو می‌رود. حواسم بهش هست تا وقتی که از زیر پرچینی عبور می‌کند و در حیاطی ناپدید می‌شود.

آنجا خانه‌اش است.

با این فکر خیالم راحت می‌شود.

ولی بدجور آسیب دیده‌ام و حسگرهای دردم به فرستادن اخطارهای جدی  
ادامه می‌دهند.

روغن از کنار چشمانم نشت می‌کند و روی گونه‌هایم می‌ریزد. بیشتر از  
آنچه انتظار داشتم، تجربه کسب کرده‌ام.  
کاش الان دیگر یادگیری متوقف شود.

## فصل ۳



وقتی دوباره آنلاین می شوم، ستاره‌ها بالای سرم می‌درخشند. انگشتانم انتظار دارند که آسفالت سفت و خیس را لمس کنند، اما در عوض ملافه را حس می‌کنند. پس از تصادف با کامیون، بیرون و تنها زیر باران نیستم. در تخت هستم و ستاره‌ها برچسب‌هایی شب‌تاب روی سقف اتاقم هستند. احتمالاً دوباره آفلاین شده‌ام و بعد جینا من را پیدا کرده و آورده اینجا و در تخت‌خواب گذاشته است.

به آرامی بلند می‌شوم و به بالش‌هایم تکیه می‌دهم. کابل‌هایی از درگاه‌های اطلاعات که زیر ناخن‌های انگشتانم قرار دارد، به لپ‌تاپی وصل شده که روی پاتختی من است. نتایج را می‌خوانم، اما سر در نمی‌آورم. تصمیم می‌گیرم از جینا بپرسم که آن‌ها را برایم توضیح دهد.

اجزایم... درست نیست. استاندارد نیست.

بازوی راستم عوض شده است. به جای پوست مصنوعی قهوه‌ای‌رنگ، یک پلاستیک سفیدرنگ است. شاید کامیون آن قدر بهم آسیب زده که بازویم دیگر قابل تعمیر نبوده و باید کلاً عوض می‌شده.

همین وضعیت درمورد زانوی چپم هم صادق است. زانوی راست مال خودم است، ولی خراش برداشته و ساییده شده است. خوشبختانه هنوز می‌توانم آن را خم کنم، و البته وظیفه‌ی زانو همین است. حداقل دیگر هیچ سیمی از کله‌ام بیرون نزده است.

با نگاهی به دور و بر اتاق پوسترهایم را می‌بینم. طرح‌هایم را می‌بینم. کتاب‌هایم را می‌بینم. ولی جایی که باید پنجره باشد، فقط یک دیوار سفید و خالی است. و وقتی پاهایم را کنار تختخواب تاب می‌دهم، به جای فرش ضخیم و سبزرنگ اتاقم، کف پاهای برهنه‌ام قالیچه‌ای نازک را لمس می‌کند. وسیله‌هایم اینجاست. من اینجا هستم. باین حال اینجا اتاق من نیست. پس از اینکه کابل‌ها را از درگاه اطلاعاتی انگشتانم درمی‌آورم و ناخن‌هایم را روی آن‌ها می‌بندم، چند قدمی به سمت در می‌روم.

زانوی چپم خیلی شل به نظر می‌رسد و زانوی راستم به نظر سفت است و وقتی سعی می‌کنم راه بروم، تق صدا می‌دهد و با صورت می‌خورم به کمد. فکر می‌کردم تا الان تعادل را یاد گرفته‌ام، ولی مجبورم دوباره یادش بگیرم. دستگیره‌ی در خانه شکل توپ است. اما دستگیره‌ی این اتاق شکل ال است. قبل از آنکه بتوانم در را باز کنم، خودش به‌رویم باز می‌شود. در آستانه‌ی در سطل آشغالی قرار دارد با دو بازو و کله‌ای جعبه‌مانند روی لوله‌ای تلسکوپ‌ی، و همه‌ی آن‌ها روی زنجیرچرخ‌هایی تسمه‌ای که مانند تانک است، سوار شده.

«ضایعاتی داری که بخوای دور بندازی؟»

متوجه می‌شوم که او هم مثل من ربات است.

«من کجام؟»

از پشت صفحه‌ی نمایشگری با شیشه‌ی سیاه، نوری قرمز چشمک می‌زند. دوباره می‌پرسد: «ضایعاتی داری که بخوای دور بندازی؟»

مردی پشت ربات ظاهر می‌شود و می‌گوید: «الان نه، ممنون ربات آشغالی.»